

یغمای بهار

اعظم کلانتری

«یاسی»

تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه : کلاتتری ، اعظم
عنوان و نام‌پدیدآور : یغمای بهاری / اعظم کلاتتری .
مشخصات نشر : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک جلد ۱ : 978 - 964 - 193 - 287 - 1
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۴۸۴۲۱۱۸

تقدیم به اسطوره‌ام، محمدرضا.

پدری که نفسِ گرمش نیست؛ اما آغوشش حتی به

خیال و برای تمام من، خودِ خود بهشت است؛

حتی اگر همین بهشت به لفظ و به رسم و به عرف

زیر پایش فرش نباشد!

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰۲۶

یغمای بهار

اعظم کلاتتری

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراز: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

چاپ: زمستان ۹۶

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 287 - 1

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

یک من
یک تو
و دنیایی حرف...
یک کلام؛
درد و
درد و
درد...^(۱)

— امروز پنجمین خرابکاریه، مراسم چهلم خراب شه دودمان همه رو به باد می‌دم.
صدای فریادش آن قدر گویا و رسا بود که صدا از هیچ‌کس در نمی‌آمد.
از زمانی که برگشته بود، معمولاً صدایش به گوش کسی نمی‌رسید و ذات‌کم حرفش با خارج رفتن هم عوض نشده بود.
سر همه پایین بود و کسی آتش گرفتن خرمن‌گندم را گردن نمی‌گرفت.
دندان قروچه‌ای کرد و نفرتش از این ملک و خان بودن را سر آن‌ها خالی کرد:
— وای به روز کسی که بفهمم تموم این خرمن سوزوندنا، زیر سر او نه.
پوستشو می‌کنم، توش پرگاه می‌کنم تا بشه مترسک باغ و مزرعه!
نگاهش روی تک تک رعیت‌ها چرخید و بی حرف به طرف سرسرای خانه رفت.
در آشپزخانه صدای دیگ‌های چُدن و مس به هوا بود و هر کس مشغول کاری بود.
چهلم هدایت خان بود و کل بزرگان دعوت بودند.
به دلیل مرگ ناگهانی پدرش هدایت خان، با تلگرافی به ایران بازگشت. ولی باید جایی می‌ماند که برای رهایی؛ قید خان بازی، ثروت و زمین‌ها را زد و برای

درس خواندن به امریکا رفت.

ماه منیر که پشت در اندرونی فالگوش ایستاده بود، چیزی دستش را نگرفت و با لب‌هایی آویزان به سمت مطبخ رفت.

چشمش که به مادرش پای دیگ افتاد، با لحنی سؤالی پرسید:

— گوش و ایستادم ولی نفهمیدم چی شده که صدای این دیو شاهنامه دراومده.

حکیمه خاتون که صورتش از بخار آب جوش رو به سرخی می‌رفت و عرق بر جبینش نشسته بود، چشم غره‌ای به ماه منیر رفت:

— خدا بگم ذلیلت نکنه، به کارت برس. یه کوه پیاز جلو چشمای کور شدهت نمی‌بینی؟ اونا رو قرار نیست سر قبر من بکاری تا ریشه بده!

ماه منیر شلیته‌اش را چرخاند، با اکراه کنار مجمعه بزرگ پیازها نشست و پشت چشمی نازک کرد:

— مگه من کلفت این خونه‌م؟ گفתי پیام کمکت، نگفתי پیام خودم رو کور کنم!

حکیمه خاتون نیشگونی از بازویش گرفت و غرید:

— زبون به دهن بگیر تا کسی صدات رو نشنیده! نترس، اگه رو دستم موندنی هم باشی؛ اون بابات به زور دو ماد پیدا می‌کنه واسه خودش! این ده نشد، دهات اطراف!

ماه منیر حرف مادرش، حکیمه خاتون را پشت گوش انداخت و کاردی برداشت و مشغول پوست گرفتن پیازها شد.

معصومه در حال آوردن دبه‌ی دوغ، هن و هن‌کنان وارد آشپزخانه شد، پایش به مجمعه گیر کرد و با دبه روی آجرهای کف آشپزخانه سقوط کرد و صدای ناله‌اش به هوا رفت.

حکیمه خاتون به دوغی که شُره کرده بود، نگاه کرد و با حرص آمیخته با عصبانیت گفت:

— خدا من رو بکشه از دست شماها که نون مفت می‌خورین و یه کارتون

مثل آدمیزاد نیست. چشمت کجا مونده بود؟ ندیدی مجمعه رو؟

معصومه دست روی قوزک پایش گذاشت و قطره اشکی روی دامنش چکید:

— به خدا هر چی به اون شیرمحمد چشم سفید گفتم بیارتش، نیاورد و رفت با چوپون. سنگین بود، حواسم به دبه بود و جلوی پام رو ندیدم.

حکیمه خاتون که می‌دانست جواب کس و ناکس با اوست، از تک و تانیفتاد و غر دیگری هم به جانش زد:

— دو تا چشم داری قد چشم گاو، ولی انگار عقلمت به اون کشیده!

ماه منیر که طعم دوغ در حال چکه چکه کردن از روی درب دبه را با انگشت سبابه مزه می‌کرد، مردمک‌هایش را در کاسه‌ی چشم چرخاند و چشمکی به معصومه زد.

— ولی دوغش خیلی خوشمزه‌ست! ترش و سرده.

حکیمه خاتون ملاقه‌ی دستش را رو به ماه منیر گرفت:

— کارد بخوره به اون شکم که او مدی وردستم کمک بدی ولی شدی دقِ دلم! بیا برو گمشو واسه بچه‌ها یه چیزی درست کن، تا شب نمی‌رسم پیام.

— من نمی‌رم، اون جا که کنیز خونه زاد پسراتم. این همه ملک و دارایی دارن، یه قطره آب از دست شون نمی‌چکه! خب مگه رعیتش نیستیم، گمش می‌یاد خان بالا؛ که یه چیزی بندازه تو دومن من و تو که صبح تا شب باید بهشون برسیم و صدامون در نیاد؟!

حکیمه خاتون گره چادر پیچیده دور کمرش را محکم تر کرد و برنج را با تمام قدرت در صافی ریخت و آبکش کرد.

— پاشو برو به مش موسی بگو بیاد کمک دست این دختر، یه دبه دیگه بیاره. وقت تنگه، صلاة ظهر شد و آشپزخونه پر کتافته. الان خانم پیداش می‌شه و حرف بی‌عرضگی شماها رو من باید بشنوم.

ماه منیر که عاشق هوای آزاد طبیعت وحشی بود، از خدا خواسته کارد را روی پیازهای نصفه و نیمه‌ی خرد شده‌اش پرت کرد و دامن به دست؛ بیرون رفت.

آرش روی یکی از صندلی‌های چرم وسط میهمان‌خانه نشسته بود و برادرانش هم او و آرامشش را تماشا می‌کردند. امیربهرام گفت:

— آرش این کنار او مدانات داره به ضررمون تموم می‌شه، سرانگشتی حساب کنی و کل زمینای گندم تو این ده و ده پایین چشمه رو بشمری؛ آخرش ضرر می‌مونه واسه امون و گندم کم می‌یاریم واسه فرستادن به تهران.

آرش جوابی نداد. امیربهرام دستی به کمر زد. حرصش از سکوت و بیش از حد کوتاه آمدن‌های برادر بزرگترش را مخفی کرد اما حرف در دهانش نماند:

— من اصلاً نمی‌فهمم، ما رعیت اوناییم که کوتاه می‌یایم یا اونا رعیت ما هستن؟!!

آرش پیپ گوشه‌ی لبش که سوغات فرنگ رفتنش بود را برداشت و سکوتش را شکست:

— با زور حرف پیش بردن، وقتی زیون هست؛ کار اونایی هست که بلد نیستن حرف‌شونو به کرسی بشون.

— آخه تو حرفم نمی‌زنی که بگم بله فرمان گو شدن!

هر روز به بهونه می‌یارن و آتیش می‌ندازن تو زمینا و خرمن، که رو هم تلنبار شده و به خاکستر می‌شینه.

آرش با همان خونسردی پا رو پا انداخت و به پیپ کشیدنش ادامه داد. روزهای ابتدای حضورش، با دیدن این شی چوبی میان دستانش؛ میان ده چو افتاده بود که خان چُپق می‌کشد.

تغییر رفتارش به چشم همه حتی مادرش ایراندخت مشهود و عیان بود. تنها کسی که هنوز هم می‌توانست رگه‌های مهربانی او را پشت غرور سر به آسمان کشیده و اخم‌های همیشه گره خورده و روزه‌ی سکوتش ببیند، دایه‌اش ملوک بود.

زنی که همه‌ی زندگی‌اش را از تولد آرش در این ملک گذرانده بود.

ایراندخت صدر اتاق نشسته و دستش روی عصایش بود. تحکمش را پس از سال‌ها؛ همچنان در چنگ داشت و پسرانش هم شبیه خودش بار آمده بودند.

فقط آرش با حفظ اقتدار به ارث برده از پدر و مادر، پشت پا زد به تمام دنیای پراز اختلاف طبقاتی روستاها و راهی دیار غربت شد اما نمی‌دانست گاهی خاک چنان تو را به دنبال خود می‌کشاند که بعد از هشت سال باید دوباره همان وظیفه‌ی خطیر فرزند ارشد بودن را ایفا کنی و بشوی خان روستای بالا و پایین! ایراندخت با نگاهی به چهره‌ی گرفته‌ی پسرانش، تک سرفه‌ای کرد و آغازگر حرف شد:

— سردار ملک خان امروز از تهران می‌رسه، نمی‌خوام رفیق هدایت خان خدایبامرز از این خونه ناراضی بره. عمرش به شکار و خوردن کبابش گذشته، می‌خوام پذیرایی کم و کسر نداشته باشه.

حکیمه خاتون سری به اطاعت تکان داد:

— چشم خانم، خودم به امور مطبخ می‌رسم که شرمنده نشم.

— خوبه، اونایی که موندنی هستن یه کم نوشیدنی واسه آخر شب‌شون می‌خوان. قرار بود جهانشیر اونا رو بیاره.

توران‌دخت رو به جانب خواهرش چرخاند:

— دیروز از شیراز فرستادن، رفت شهر تحویل گرفت و امروز آورد داد دست کارگرت صفر که یه جا بذاره واسه مهمونی.

امیرحسین که صدایش در نیامده بود، پرسید:

— آگه واسه حفظ حرمت مرده و بزرگ چند تا آبادی دارن می‌یان، پس این خوردن آخر شب‌شون چیه؟

— عمری به همین طریق گذرونده، یه شب او مدنش فرهنگ و رسوم‌شونو عوض نمی‌کنه.

حواس همه به سخنان و اوامر ایراندخت بود اما آرش به فکر علت آتش‌سوزی‌ها و کسی که پیش چشم این همه کارگر و رعیت نان‌خور آن‌ها، آتش می‌سوزاند و پیش می‌رود!

— آرش برای این چند تا آتیش‌سوزی کسی پیدا نشد؟

نگاه خیره‌اش را از دود روبه‌رویش گرفت و متفکر لبانش تکان خورد:

— پیدا شده ولی منتظرم خودش بیاد جلو.

امیربهرام برآشفتم:

— می‌دونی و می‌ذاری این همه ضرر بخوریم؟

— ضررش پای اونیه هست که این آتیش رو روشن کرده، تا قرون آخرش رو پس می‌ده.

— بگو و بذار خودم برم سراغش، دمار از روزگارش درمی‌یارم و مادرش رو به عزاش می‌شونم.

— نمی‌خواد بری دنبالش، خان دنبال کسی نمی‌ره؛ بقیه می‌افتن پشت سرش. به چند نفر از کارگران خانه که منتظر شنیدن دستورات‌شان برای مراسم بودند، نیم‌نگاهی انداخت و لرزش دست یکی از نگاه تیزبینش دور نماند اما سخنی هم بر لب نراند.

— می‌رم تو اتاق خان، کاری باهام داشتین صدام بزیند.

پیپ را روی جاسیگاری روی میز تکاند و از جایش بلند شد.

دلش همان صندلی بار و گوشه‌ی دنج کافه‌ای را می‌خواست که هفت سال مشتری ثابتش شده بود.

مدرک پزشکی آن زمان کار هر کسی نبود و آرش به جای طبابت در تهران، به همان روستای آبا و اجدادی‌اش بازگشت تا جانشین برحق و لایق پدر باشد.

مرگی که برای او پر از سؤال بود!

— خان؟

میانه‌ی راه‌روی اتاق‌های منتهی به باغ پشت‌خانه، از حرکت ایستاد و به عقب برگشت تا بداند صدای ظریف زنانه از طرف چه کسی بود.

دختری بالا بلند و کشیده با جنه‌ای تقریباً پر، با لباسی محلی که یقین داشت ربطی به روستا و فرهنگ پوشش آن‌ها ندارد.

روسری پولک‌دارش تمامی موهایش را پوشانده بود اما فرق باز شده‌ی موهای خرمايي رنگش مشخص بود.

— عمه ملوک کارتون دارن، گفتن صداتون بزنم بیاین خونه‌ش.

با بی‌تفاوتی خیره‌کننده‌ای به او زل زده بود، امروز به ملوک سر نزده بود.

سر بالا گرفت و از کنارش با فخر و اُبهت رد شد اما ایستاد، روی پاهایش چرخشی به تن داد:

— تو چی‌کاره‌ی ملوکی؟

دختر که با دامن بلند لباسش درگیر بود تا خاری که به آن گیر کرده بود را در بیاورد؛ نگاه عاری از حسش را به او دوخت:

— وقتی گفتم عمه، پس می‌شم برادرزاده‌ش. البته اگه نسبت میون اقوام تو این روستا فرق نداشته باشه.

آرش که از زیان دراز دختر جلوی خودش، خوشش نیامده بود؛ پیش‌تر رفت و فکش را میان دستش گرفت:

— اگه تو کوره دهاتی که بزرگ شدی، احترام به خان یادت ندادن؛ می‌تونم تو سیرت فرو کنم که بدونی من کی‌ام و مدل حرف زدن با من چه جویره!

دستش روی دست آرش نشست و سعی کرد چانه‌اش را نجات دهد از زیر فشار انگشتان این خان پر مدعا و گفت:

— حد ننگه داشتن و فاصله حفظ کردن، مال همه‌ی مردمه. چه رعیت باشه، چه خان! منم رعیت شما نیستم که بخوام سرم رو پایین بندازم و بله و چشم بگم که راضی شین!

آرش دستش را پایین انداخت و بی‌توجه به او راه خانه‌ی کوچک ملوک را پیش گرفت. در تمام این سال‌ها، نمی‌دانست ملوک برادری دارد و فرزندی با این سن و سال.

چند تقه به در چوبی زد.

— بیا تو آرش جان.

ملوک حتی صدای قدم‌های سنگین و شمرده‌ی این پسر را روی سنگفرش آجری می‌شناخت.

آرش در را باز کرد و سرش را کمی پایین کشید تا به بالای در نخورد.

ملوک گوشه‌ای نشسته بود و چای زنجبیلی باب طبع آرش را می‌ریخت.

نسازد.

— روزی که هدایت خان خدا بیامرز گفت برو از میون هر روستا و طایفه‌ای که میلِت می‌کشه زن بگیر، گفتی نه و رفتی دنبال درس که تو این بی‌سوادِی؛ سواددار بشی. اگه زن گرفته بودی، الان سرت گرم اونا بود و حواست دنبال این جانشینی.

— نقل این حرفا نیست، زن به چه کارم می‌یاد وقتی می‌خوام تموم و قتم بره روی درس و کارم؟ من این‌جا تو این خراب شده نمی‌مونم.
ملوک نگاه غصه‌دارش را به او دوخت:

— نگو مادر، دل من به تو خوشه که وقتی شق و رق راه می‌ری قربون صدقه‌ت برم و تخم مرغ بشکونم واسه‌ات که چشم زخم نرسه بهت. وقتی عین آقاهای تهرانی لباس می‌پوشی، چشم که دنبال سر توئه. بمون و این‌جا رو سامون بده.

هنوز حرف آرش روی زبانش نیامده بود که در بی‌هوا باز شد و همان دختر با قیافه‌ی گرفته وارد شد.

— سلام.

— فکر کنم این سلام دادنت مال وقتی بود که اول دیدمت، نه الان!

— شما بذارینش رو همون حساب بار اول.

ملوک دستش را گاز گرفت:

— دلارای، این چه مدل حرف زدنت با خان هست؟

دلارای که از همان اول از ورودش به ملک و روستای خان دیگری، ناراضی بود؛ بی‌توجه به ملوک و انتظارش برای خم و راست شدن جلوی این خان مغرور، به گوشه‌ی اتاق رفت و روی تشکچه‌ای نشست.

قاب دستمالی به دست گرفت و با حرص کوک زد.

— سی و پنج ساله داری با ما زندگی می‌کنی ولی نمی‌دونستم برادر داری و برادرزاده.

— برادر ناتنی دارم که پدر همین دلارای هست. دهدشت یاسوج زندگی

— سلام خوش اومدی پسر. احوالت چطوره؟

آرش روی کناره‌ای نشست و به بالشت جلد مخملی پشت سرش تکیه زد:
— سلام، خوبم ملوک بانو.

— خدا نکشتت پسر، این چیه سوغات واسه من پیرزن آوردی؟!

— اون‌جا به زن خوب می‌گفتن بانو، مگه بده؟

ملوک سینی فلزی کوچک را به طرف آرش کشید:

— من که شهرم به عمرم دو سه بار بیشتر نرفتم، فرنگستون دیگه جای خود داره. واسه امثال من خیلی پر و پیمونه مادر، همون ننه ملوک بگی راضی ترم.

— فرقش تو یه کلمه‌ست، سختش نکن. با هر دو تام که صدات بزنم، همون دایه‌ی مهربون‌تر از مادری.

ملوک با نگاهی خاص به چهره‌اش زل زد:

— تیر و طعنه می‌زنی؟

آرش استکان چای را برداشت و یک‌باره هورتی کشید.

با نگاه متعجب ملوک، لبخند ریزی را زیر سیبیلی رد کرد:

— منتظر بودی چطوری بخورمش؟ چند سال اون طرف بودم ولی هورت

کشیدن چایی یادم نرفته، پس خیالت جمع؛ به هر کی طعنه و کنایه بزنم واسه تو همون یه مدل بیشتر نیستم.

ملوک تمام محبتش به این پسر را در نگاهش ریخت:

— زنده باشی آرش جان، خوب شد اومدی که بتونی جلوی امیربهرام و این

رفتارای تند و تیزش وایستی. بزرگ‌تری و کوچیک‌تری رو خودم یادتون دادم ولی اون انگار داشته قصه گوش می‌داده که الان فقط فکر این زمین و اون زمینه.

آرش سر به زیر انداخت، جدیت کلامش بازگشت:

— هر کی ندونه، تو می‌دونی چرا از این خراب شده رفتم، به امید این‌که دیگه

برنگردم. همه چی به هوا رفت. با اون همه درس خوندم باید پیام چند رأس گاو

و گوسفند این مُلک و می‌کنت رو حساب کنم!

عصبی پایش را تکان داد و لب روی هم فشرد تا بیش از این حال او را مُکدر

می‌کردن ولی باباش یک ماه پیش به رحمت خدا رفت و اونم بی‌سرپناه شد، براش پیغوم فرستادم بیاد این‌جا تا به خانم بگم و اجازه موندنش رو بگیرم.

آرش ادامه‌ی چای را هم خورد و رفت سر اصل مطلب:
— او مدم. گفته بودی کارم داری.

ملوک دستی روی زانوی فرسوده‌اش کشید:

— راستش یه پسر سراغ دارم که کار و باری نداره. قوی و ورزیده‌ست، کمک خرج خانواده‌اشه و توده پایینه. به من رو انداخت که باهات دو‌کلوم حرف بزنم و نظرت رو بپرسم.

— چه کارایی کرده؟

— از بچگی چوپون بوده و بعد شده مسئول تقسیم آب قنات. ولی یه بار با زیردست هدایت خان سر بی‌انصافیش بحثش می‌شه و اونم می‌ندازتش بیرون. پسر نجیبیه و نون حلال خور، سرش تو لاک و گرم خودشه. دست خانواده‌اش تنگه اونم سپرد ازت بخوام اگه کاری داری تو باغ که بهش بسپری یا حتی واسه گاو و گوسفندا و اصطبل اسب‌هاش بهش بگم.

آرش دستی روی چانه‌اش کشید:

— چند سالشه؟

— از رو سن و سال کار می‌دین به رعیت!؟

آرش حتی سر هم نچرخاند و بی‌توجه به او، به ملوک نگاه کرد. دلارای باز هم گفت:

— قرار شد حریم حفظ کردن یاد بگیرین اما ادب‌تونم زیر پاتون موند خان!

ملوک سیلی به صورتش زد:

— دلارای زبون به دهن بگیر دختر، از داداشم یه عمر بی‌خبر بودم چون مادرش راضی به دیدن و هم سفره‌گی ما نبود ولی بعید می‌دونستم کم و کسر بذاره واسه ادب بچه‌هاش.

دلارای که بهانه‌ای برای فرار از این زندان و بند نیاز داشت، بر حرفش سماجت کرد:

— حرف اگه از دهن دون پایه‌تر از ایشون هم درمی‌یومد بازم حرمت و احترام داره. بابام اینو خوب یادم داده!

آرش خونسردانه از ملوک پرسید:

— اسمش چی‌ه؟

— امین.

— بگو فردا که مراسم تموم می‌شه، بیاد پیشم.

دلارای دوخت و دوز را به کناری گذاشت و بی‌توجه به حضور آرش، در خانه‌ی کوچک و به نسبت محقر ملوک را با شتاب باز کرد و دمی گرفت از هوای بهاری که به شامه‌اش می‌خورد.

در را روی هم زد و با پوشیدن گالیش‌های سیاهش، ترجیح داد با قدم زدن در باغ و کنار درختان توت و انار خود را مشغول سازد.

نه مادری روی سر داشت که بعد از پدر، سایه‌ی محوی همچنان روی سرش بماند؛ نه کس و کاری برایش مانده بود تا محتاج حضور کنار عمه‌ی ناتنی‌اش نباشد، با وجودی که هیچ بدی از این عمه‌ی مورد توجه خان ندیده بود.

برای نجات جان و حفظ آبرو، به جایی دورتر از روستایشان آمده بود اما این‌جا هم زیر بلیت خان دیگری بود که بی‌نهایت اعصابش را به بازی می‌گرفت و برخلاف ذات آرامی که داشت، زبانش تند و تیز می‌شد.

زیباترین باغ روستا در انحصار دیوارهای گل و خشتی این خانه و تحت مالکیت خان بود. شکوفه‌های نشسته روی شاخه‌ی درختان در باد و با نسیم طنازی می‌کردند. همچنان مسحور این همه زیبایی بود که صدایی بلند به گوشش رسید:

— اونی که باید اجازه بده این‌جا بمونی منم، نه خانم این خونه.

حواسش به آنی سر جایش برگشت و صورتش را به سمت آرش برگرداند:

— شمام که اجازه ندین باز آسمون خدا مال همه‌ست، همین‌که زیر سقفش

نفس می‌شه کشید و سهمت با خان جماعت یکیه؛ یعنی بی‌آشپون نمی‌مونم.

آرش بی‌توجه به نگاه بهاری و روشن دختر، سؤالی دیگر پرسید:

— معنی اسمت چیه؟

دلارای با متانت مثال زدنی، دستش را روی چین دامنش نشاناند.

— درسته از روستا پا شدم او مدم، درسته از بچگی نه خانزاده بودم و نه پدرم مال و منالی داشته؛ ولی...

سرش را بالا گرفت و طره‌ای از موهای جلوی پیشانی‌اش روی چشمش نشست. درخشش رنگش، نگاه هر بیننده‌ای را به سمت خود می‌کشید.

— اونقد سواد دارم که هم بتونم بنویسم، هم بتونم بخونم؛ هم معنی اسمم رو بدونم...

آرش پوزخندی به سوءتفاهم دخترک زد و همان‌طور که روح‌وار به آن طرف باغ رفته بود، مسیر آمده را هم با همان سکوت و آرامش طی کرد.

کت و شلوار تنش زیادی به قواره‌اش نشسته بود و دلارای از این خرد شدن‌ها زیاد دیده بود.

— زیاد تو باغ نچرخ، همه نمی‌تونن چشم ببندن که نگاه‌شون به یه زن تنها نیفته و هوا برشون نداره.

می‌رفت ولی باز هم صدایش رسا می‌آمد.

دلارای نگاهی به لباسش کرد. هیچ لباس دیگری نداشت که مناسب فرهنگ این روستا و حوالی باشد.

دستی روی شاخه‌ی درخت کشید و شکوفه‌ی بهاری‌اش را نوازش داد.

نمی‌دانست چه به انتظارش نشسته است.

دو روز بیشتر از آمدنش نگذشته بود، این ملک آن‌قدر بزرگ و بی‌در و پیکر بود که می‌توانستی هر گوشه‌اش تنهایی خود را سپری کنی.

باز هم به کنج همان خانه‌ی ملوک پناه برد تا از زبان خان تقریباً جوان در امان باشد.

ملوک سرگرم پوشیدن لباسی بود تا برای مراسم زودتر برسد اما با احساس

حضور دلارای، نیازی برای تذکر دید:

— دلارای روز اولی که او مدی و موندنی شدی، گفتم این‌جا به دختر به چشم

دیگه‌ای نگاه می‌کنن. دختر نباید زیون به جواب باز کنه. آرش بعد هدایت خان خداپیامرز، خان این خونه‌ست و آقای کل این همه ریز و درشتی که صبح تا شب از این‌ور به اون‌ور می‌رن.

دلارای کمی سر پنجه‌ی پاهایش را فشرد و حواسش را به عمه داد.

ملوک کنار جعبه‌ای نشست و قفلش را با کلیدی که از گوشه‌ی چارقُدش در آورده بود، باز کرد.

— امروز چهلم خانه، مراسم شلوغه. چون خانم می‌خواد کم و کسر نباشه گوشت تلخی نمی‌کنه. بیا یه لباس دیگه بدم تنت کن که سنگین‌تر باشه، اون قسمت خونه زن همه بزرگون جمع می‌شن؛ باهام بیا که بریم درباره‌ت حرف بزنم.

بقچه‌ی ترمه‌ای درآورد و با باز شدنش، نگاه دلارای روی لباس طلایی ابریشمی و زیبایی خیره ماند.

ملوک لباس زربفت را با حسرت کناری گذاشت و لباس قهوه‌ای رنگ ساده‌ای برداشت.

به سوی دلارای گرفت و گفت:

— این رنگش سنگینه، سیاه خوش یمن نیست. کمتر پیش چشم مردای این‌جا برو، که جای خلوت کسی پی تو نیاد و دردسر نشه. بر و رو داری دختر جان، حواست به خودت باشه. این‌جا دخترا از مرد غریبه رو می‌گیرن، بذار اجازه تو بگیرم بعد که بشناسن کس و کار منی؛ از ترس آرشم که شده نگاه‌شون رو به زمین می‌گیرن. الانم برو با همون دخترای تو مطبخ نشست و برخاست کن تا کم کم دستت بیاد و بهشون کمک بدی. خانم خوشش نمی‌یاد کسی عاطل و باطل بگرده.

دلارای سری تکان داد و با سکوت رضایتش را نشان داد.

— قنبر برو اون آتیش رو روشن کن، گوشت کبابی هنوز مونده.

قنبر غرولندی کرد ولی گفت:

— باشه می‌رم.

مش موسی با این‌که سن و سالی از او گذشته بود اما همچنان فعال و قیراق بود.

از جوانی خدمتکار هدایت خان و خانزادشان بود.

آرش به تنها مردی که اعتماد داشت، مش موسی بود چون قسم راستش به روح فرزندان بود که هر کدام با مرضی می‌مردند و زنش با افسردگی دست و پنجه نرم می‌کرد.

— مش موسی دبه‌ی دوغ از کجا بیارم؟

— همین یه ساعت قبل، معصومه او مد برد.

ماه منیر غمزه‌ای آمد:

— با دبه خورد زمین و حروم شون کرد.

مش موسی نگاهی پر از سرزنش و تأسف به او انداخت و لنگ‌کنان به سمت زیرزمین رفت.

سال‌ها قبل زمانی که همپای هدایت خان اسب می‌دواند، بی‌حواس به شاخه‌ی بزرگ درختی اصابت کرد و از روی اسب افتاد و پایش برای همیشه لنگ ماند.

ماه منیر هم برای رفع کنج‌کاوی‌هایش، به دنبالش رفت و در جواب اعتراضش؛ لب‌خندی روی لب نشاناد و راضی‌اش کرد. اما نمی‌دانست دو چشم تیزبین او را از پشت پنجره‌های رنگی تماشا می‌کند!

به نظرش آمد کمی سر و گوش این دختر می‌جنبند و احتمالاً بعدها مشکلاتی پیش می‌آورد.

باید جلوی‌ش گرفته می‌شد قبل از این‌که آبروی او به عنوان بزرگ این خانه از بین برود یا به خطر بیفتد.

کت و شلوار مشکی رنگش را برداشت و به آرامی لباسش را تعویض کرد.

این روستا تمام آرزوهای پرورنده در سرش را گرفته بود.

روی صندلی پدرش نشست و کتاب غزلیات حافظ را به دست گرفت.

هنوز دو بیت شعر نخوانده بود که تقه‌ای به در خورد و به گفتن بیا بسنده کرد.

— خان آگه جسارت نباشه می‌خواستم بگم خانم گفتن تک و توک مهمونا دارن می‌یان. شمام تشریف بیارین که مهمون‌خونه خالی نمونه.

آرش سر از کتاب برداشت و باشه‌ای خشک و رسمی گفت:

— بگین قهوه واسه مهمونا بیارن.

محمود با تته پته پرسید:

— قهوه آقا؟

آرش از روی صندلی بلند شد و کتاب را سر جایش برگرداند. برگشت و

دست در جیب شلوار مشکی‌اش فرو برد و صاف ایستاد:

— فهمش سخته؟

— نه آقا، ولی این‌جا مرجان فقط همون چایی رو بلده دم‌کنه. یعنی قهوه بلد

نیستش، سواد درست درمون نداره بفهمه چه جوری باید درستش کنه آقا.

آرش خشمگین شد و صدایش بالا رفت:

— یعنی تو این خراب شده هیچ‌کس پیدا نمی‌شه یه فنجون قهوه بده دست

مهمونا؟ هنوزم عقب موندگی مشکل لاینحل تون مونده؟ هشت سال قبل که از

این گورستون رفتم، همین بود؛ الانم همونه؟!

محمود دست روی هم گذاشته بود و سرش پایین‌تر از آن حد نمی‌رفت.

نه زبان یاری‌اش می‌داد که جلوی هیبت خوف‌انگیز آرش حرفی بزند و نه

اجازه‌ی حرف زدن روی حرف بزرگان را داشت.

— مثل مور و ملخ خدم و حشم این‌جا ریختن و یکی بلد نیست قهوه بده؟

برو آشپزخونه و بسپر آگه تا رسیدن باقی مهمونا قهوه روی میزانبینم، سهم

گندم شون می‌ره با بار تهران!

محمود چشمی گفت و با سرعت از اتاق بیرون دوید.

تمام امیدشان به همان سهم ناچیز گندمی بود که از زمین‌های کشاورزی

دریافت می‌کردند!

قهوه به عمرش ندیده بود و نمی‌دانست چه طعم و شکلی دارد.

خود را به آشپزخانه رساند، با ناله و زاری التماس حکیمه خاتون کرد ولی جوابی جز نگاه مبهوت او نگرفت.

همه‌ها میان تمام زنان و دختران پیچید و در کمال تعجب، کسی پیدا شد تا این مسئولیت را به عهده بگیرد.

— امیربهرام من امشب باید برم دیدن بابا، امروز صبحی اکبر بهم خبر داد که حالش خوش نیست.

امیربهرام به مخده‌ای تکیه داد و الیار را که در حال خزیدن بود، از روی زمین برداشت.

وارث آورده بود، می‌دانست آرش به وصل و ازدواج نمی‌اندیشد.

— امروز نمی‌شه بری. مراسم تموم شد فردا خودمم باهات می‌یام عیادت دایی. تک عروس خان، فردا در دهن مردم رو چه جور می‌خوای ببندی وقتی پشت سرت برنامه ردیف کنن و بگن عروسش چشم سیاه کرده واسه رفتن و مردن خان؟

نسترن کنارش نشست، الیار را از آغوش شوهرش گرفت و دستی روی موهای پسرک هشت ماهه‌اش کشید.

از بچگی دلش گروی امیربهرام بود و قسمت‌شان هم با هم، که خان پا پیش گذاشت و آن‌ها عروسی کردند.

— پس شبونه راه بیفتیم که زودتر برسیم.

— خروس خون صبح بری بگی چی؟

صبح زود بعد نماز راه می‌افتیم که سورچی سرحال باشه، الان تو هوای بهار بارونش وقت و بی‌وقت می‌یاد.

موهای الیار را به هم ریخت و با دیدن لبخندش، پدرسوخته‌ای نثار چهره‌ی کپی برابر با اصل مادرش کرد.

— بعدشم به راه اطمینانی نیست. دست تنها با این بچه سخته، اذیت می‌شی.

نسترن به اخلاق امیربهرام که همیشه در تصمیم‌گیری‌هایش عجول بود

عادت کرده بود اماگاهی در برابر جنگ و جدل بی‌هوده‌اش با زمین و زمان نگران می‌شد.

با احتیاط حرف دلش را روی زبان آورد:

— امیربهرام انقد دعوا به پا نکن، بذار آرش خودش به این خونه سر و سامون بده. مته به خشخاش نذار و شر نشو.

اخمی به پیشانی‌اش نشست، الیار را که باز به راه افتاده بود؛ بغل گرفت:

— وقتی لام تا کام حرف نمی‌زنه، بزرگیش به چه درد این همه کارگر و رعیت مفت‌خور می‌خوره؟ کم مونده آتیش بریزه رو سرمون، اونم که عین خیالش نیست.

— شاید صلاح و مصلحت همین‌ه که سکوت پیشه کرده، وگرنه زورش به دو تا رعیت می‌رسه. تو خودت رو بد نکن، الان که هدایت خان نیست همه چشم دارن به زمینای بالادست ده که می‌دونی قیمت‌شون با طلا برابری می‌کنه. چنگ و دندون که نشون بدی، پای دلسوزیت نمی‌ذارن.

امیربهرام غرق فکر بود، نگاهی به ساعت سوییسی دستش که سوغات آرش بود، انداخت.

یک ساعت تا حضور میهمانان زمان بود، باید سری به اصطبل می‌زد و حال اسب بیمارش را از میرآخور می‌پرسید.

— بگیر پسر قند غسل باباش رو، می‌رم یه سر به اسبم بزنم که اگه سردار ملک خان امشب موندنی باشه، فردا آرش شکار ببردش، بی‌اسب نمی‌شه.

نسترن کودک شیرینش را گرفت و به قامت کشیده‌ی شوهرش که از در خارج می‌شد چشم دوخت.

از همان سن کم، هوس نزدیک شدن به آرش به سرش نمی‌زد، چون او با هیچ دختری به حرف نمی‌نشست.

تمام وقت اصطبل بود و اسب‌مادپانی که هدایت خان به او هدیه داده بود را خودش شخصاً قشو می‌کرد.

اسبی که با مرگش، آرش به مدت یک هفته لب به غذا نزد و فقط به امید کره

اسب قهوه‌ای رنگی که داشت، دوباره شور زندگی به او برگشت. اما به اقتدار و توانش برای مدیریت این ثروت به جا مانده، واقف بود. بوسه‌ای روی گونه‌ی سرخ و سفید پسرکش زد و به فکر لباس عوض کردن افتاد.

سردار تابی به سبیلش داد:
 — آرش خان طعم قهوه‌ی این‌جا خیلی زیر زبونم موند. تهران و فرنگ، خیلی خوردم ولی این یکی کم از اونا نداشت که هیچ؛ خوش طعم‌ترم بود. فکر نمی‌کردم تو یه ده به این کوچیکی، هنر دم کردن قهوه او مده باشه.
 آرش که از رضایت سردار خیالش راحت شده بود، با کمی نرمش به خرج داد: لبخندی بی‌نهایت کم رنگ زد:

— زیاد امیدی بهشون نبود اما انگار یه نفر از قلم افتاده و از چشم من دور مونده.
 — پس تو که چند سالی ذائقه‌ت به قهوه‌ی فرنگ عادت کرده، این رعیت رو نگاهش دار.
 — همین کار رو می‌کنم.

سردار نگاهی به میهمانان انداخت و نگاه براق امیربهرام را شکار کرد. برخلاف آرش، او همیشه همراه هدایت خان بود. رویش را به سمت آرش چرخاند:
 — ما که این راه رو تا این‌جا او مدیم، بدم نمی‌یاد یه دست به شکارم بزیم. هدایت رقیب سرسختی بود ولی پسر بزرگش تا حالا هم پیاله‌ی ما نشده.
 آرش کمی خود را کج کرد:
 — امیربهرام جبران این کوتاهی که از بی‌علاقگیم نشأت می‌گیره رو می‌کنه اما حضور داشتن در جوار شما باعث افتخار منه.
 — پس کم بنوشیم تا حواس مون سر جاش باشه، امیربهرام مثل یه اسب چموش می‌مونه و ازش نباید غافل موند.

آرش دیگر ادامه نداد، وقت استراحتش رسیده بود. تعدادی از میهمانان باقی مانده و بقیه بعد از به نیش کشیدن گوشت بره‌های پروار رفته بودند.

— سردار من فعلاً از حضورتون مرخص می‌شم تا به امور برسم.
 سردار شاتش را بالا گرفت و دستی روی شانه‌ی آرش زد:
 — برو پسر که فردا بتونی پا به پای ما تا سرکوه واسه شکار بز و آهو بیای. آرش از جا بلند شد و برای همه سری تکان داد و رفت.
 فکرش درگیر قهوه‌ای بود که خورده و به مذاقش خوش آمده بود. به طرف اندرونی رفت تا بتواند با پرس و جو پیدایش کند. وارد که شد، موجی از گرمای حاصل از تهیه‌ی غذا و چای و قهوه به صورتش خورد.

— خان قدم گذاشتین تو مطبخ، چیزی کم و کسر بوده آقا؟
 آرش نگاهش را روی چهره‌ی خسته‌ی حکیمه خاتون ثابت کرد:
 — نه، فقط اون‌ی که قهوه درست کرده بود رو به کتابخونه‌ی هدایت خان بفرست. بهش بگو یه فنجان دیگه هم با خودش بیاره.
 — چشم آقا، می‌گم زود درست کنه و بیاره.
 قدمی عقب نهاد و مردمک‌های سردش روی چشم‌های روشنی افتاد که امروز او را در باغ به تماشا نشسته بود.

چشم گرفت و برگشت.
 سرسرای اندرونی را رد کرد اما صدای پیچ پیچی مانع رفتنش شد. اهل کنجکاوی نبود اما برای حفظ موقعیت و شناخت خدمتکاران کمی سر و گوش آب دادن نیاز بود.
 به سمت چپ پیچید تا رد صدا را بگیرد.
 صدای ظریف و طنز دختری با لحن تند و تیز مرد جوانی، حدسش را چه زود به یقین بدل کرد.
 پشت دیوار پله‌های گلی پشت‌بام خانه، پنهان شد و گوش به نجواها داد.

— آگه نیای بابام من رو می ده به پسر رمضونعلی.
 — دستم تنگه ماه منیر، می ترسم بیام و سنگ رو یخ شم.
 از این کار چیزی دستم رو نمی گیره که واسه شیربها و نشون کردنت چیزی بیارم.

— دست دست کن تا روز عروسیم بیای با ساز و دهل وسط جمع برقصی!
 — تو بگو چه کنم؟ نه بابا و ننه م دارن، نه خودم، از دیوار کی بالا برم؟
 — از دیوار نرو بالا، از همین جا که هستی یه چیزی چنگ بزن و سهم این همه زحمتت رو ببر. این همه مال و دارایی دارن، یه ناخونک بهش بزنی آب از آب تکون نمی خوره.

— ماه منیر یاهو نگو، نمک این خونه رو خوردم. دست کج کنم و برم دزدی؟
 دلت رضا می ده با لباس سفید بیای لقمه حروم بخوری؟
 — کی گفته حروم؟ صبح تا شب جون می کنی تو باغ و زمیناشون. پول که نمی دن، حداقل رو دو تا کیسه کم و زیاد شدن؛ باید چشم ببوشون.
 — شیطان رفته تو جلدت، من با حروم خوری زندگی نکردم و نمی کنم.
 — پس برو اون دختر خاله ت، سکینه رو که مادرت نشون کرده بگیر و خلاص. منم پی بختم یه جا و یکی که قدرم رو بدونه، می گردم.
 — ماه منیر غیرتم رو زیر پات نذار، می دونی که چشمم فقط دنبال توئه و خاطر تو رو می خوام ولی با مال حروم نمی شه. همون امامزاده که بابام متولی اون جاست، به کمرم می زنه.

صدای پایی آمد و اسم خود را شنید:

— خان این جا پشت دیوار چی کار می کنیدی؟

با صدای دلارای، رنگ رخ ماه منیر و جلال از حضور آرش؛ پرید.

زبان شان هم با دیدن چهره برزخی اش بند آمد!

آرش نگاه تیزش را از چشمان ماه منیر نمی گرفت، کر نبود که شنیده هایش را نادیده بگیرد.

اگر دو رعیت دیگر هم اینگونه فکر می کردند، که نور علی نور بود!

جلال هم با چشمانی ترسیده از لو رفتن روابط پنهانی شان که بی شک بی جواب نمی ماند، چشم از نگاه پر خشم آرش نمی گرفت و این بین؛ فقط دلارای با سینی قهوه پشت سرش ایستاده و از جریان پیش آمده چیزی دستگیرش نشده بود.

— دختر کی هستی؟

ماه منیر دست هایش را به شلیته اش گره زده و لرز به پاهایش نشسته بود.
 اگر خبر این خیره سری اش به گوش پدرش و حکیمه می رسید، آرزوی جلال را باید به گور می برد و به طرفه العینی به عقد ابوالفضلی در می آمد که زور نداشت تمبانش را بالا بکشد!

— کری؟

صدای رگه دار آرش، بیش از پیش دلش را لرزاند.

بدون هیچ فکری، خودش را روی پاهای آرش انداخت و به التماس افتاد:
 — آقا تو رو خدا، شما رو به روح خان؛ بگذرین. غلط کردم، شکر خوردم؛ دیگه تکرار نمی شه.

نگاه ترسیده جلال و چشم های از حدقه بیرون زده دلارای روی ماه منیر و آرش می چرخید.

آرش با انزجار از ترس و به پا افتادن این دختر بیجه، غرید:

— چی رو تکرار نمی کنی؟ تشویق مزدور این خونه به حروم خوری رو؟
 بی حیایی و دل و قلوه دادنت رو؟ تو این خونه، پشت سر صاحبش حرف مفت زدن رو؟

ماه منیر دماغش را بالا کشید و اشک هایش شدت گرفت:

— آقا تو رو قرآن، آبروم گروی دست شما و بزرگی تونه. بابام آگه بفهمه منو می ده به یه پیزوری تو ده پایین، کنیزیتو می کنم آقا. اصلاً می رم و پام رو قلم می کنم و دیگه تو ملک تون نمی یام.

صدایش به حد پیچ پیچ هایش پایین آمده بود اما هنوز دستش به پاچه ی شلوار آرش بند بود.

آرش از این ضجه‌ها زیاد دیده بود، وقتی زیر دستان به پای پدرش هدایت خان می‌افتادند و طلب بخشش می‌کردند.

از همان زمان، از ضعف و خم و راست شدن بیزار شد و پایش را از این ده به کل بیرون کشید و به فرنگ رفت.

نگاهش روی چشم‌های پر شرم جلال نشست، می‌دانست سرش به کار خودش بوده و در مدت حضورش چیزی از او ندیده است.

— تو نمی‌دونی نباید چشمت به ناموس خان باشه؟ نمی‌دونی هرکی تو این خونه و باغ و ده نفس می‌کشه، ناموس خان محسوب می‌شه؟!

جلال که اشک در چشمان می‌شیشی‌اش حلقه زده بود، سرش را به سینه چسبانده:

— شرمنده‌ام آقا، به همون امام‌زاده قسم، من واسه زندگیم قدم پیش گذاشتم. قصد بی‌حرمتی به شما و خونه‌تون رو نداشتم.

— با دست و بال خالی؟ اگه بقیه بدونن چه خبط و خطایی کردی، همین‌جا زنده زنده چالت می‌کنن، صدای هیچ کدوم‌شون هم در نمی‌یاد که تازه حمایت می‌کنن. فکر کردی خوش غیرتی که افتادی دنبال دل یه بچه و هواپیش کردی؟ بی‌غیرتی پسر، بی‌غیرت.

— خان؟

پایش را از زیر دست ماه منیر بیرون کشید و تنه‌اش را چرخاند.

نگاه کوتاهش روی چهره‌ی پر از سؤال دلارای چرخ می‌زد و روی دستان بالا مانده‌اش ثابت ماند.

فنجان کوچک قهوه روی سینی کوچکی، نگاه متعجبش را بالا آورد.

با آرامشی که با تسلط پیدا کردن بر خشمش، در چشمانش موج می‌زد پرسید:

— قهوه‌ی امشب کار تو بود؟

دلارای پلک‌هایش را پایین سُراند، قهوه‌اش دیگر از دهان افتاده بود.

— بله.

یک تایی ابرویش بالا رفت اما محال بود چیزی روی خونسردی‌اش خدشه بیندازد.

— برو عوضش کن و دوباره بیار، تو کتابخونه منتظرم بمون تا پیام.

دلارای بی‌حرف برگشت و پا به اندرونی گذاشت.

آرش فکش را قفل کرد و با برگشتنش، به نگاه‌های زیر زیرکی ماه منیر به جلال و آب دهان قورت دادن‌های جلال چشم دوخت.

— فقط یه شرط داره که چشم رو این اشتباهتون ببندم.

نگاه هر دو هراسان به لب‌های چفت شده‌ی آرش نشست.

— از فردا کارای شخصی مو انجام می‌دی، از شستن لباس گرفته تا هر کار دیگه‌ای که ازت خواستم.

ماه منیر با شوق و ناباوری سرش را چندین بار تکان داد و لب باز کرد:

— چشم آقا، رو چشمام.

که دست آرش بالا آمد و حرف زدنش متوقف شد.

— اما اگر فقط یک خطا یا خرابکاری ازت ببینم، حسرت عروس شدن رو به دلت می‌ذارم و استخوانات رو خودم خرد می‌کنم که حتی نشه جمع و جور کرد و تو قبرستون زیر خاک فرستادت! چشمات هر چی که ببینن، کور می‌شی. گوشات هر چی که بشنون، کر می‌شی. پاهای و دستاتم اون جایی که من می‌گم به کار می‌افتن.

ماه منیر نفسش را در سینه حبس کرده بود.

فقط سرش تکان خفیفی خورد. آرش با نگاهی شماتت‌بار به جلال خیره شد و گفت:

— تو هم می‌ری و دست مش موسی، هر کاری بهت داد انجام می‌دی و صدات در نمی‌یاد.

— چشم آقا.

— دیگه سراغ این دختر نمی‌ری، ببینم یا بشنوم؛ این بار حرفم همونه که گفتم.

داغ می‌ذارم رو دلتون و این خواستن‌هاتون! حواسم بهتون هست، اگه به حرف

و مردانه‌اش گم شد.

کمی مزمه کرد و طعم خوشایندش زیر زبانش رفت:

— معلم خوبی داشتی.

دلارای حرفی نزد و به گالش‌هایش چشم دوخت.

— زیونت فقط توی باغ و خونه‌ی عمه‌ت کار می‌کنه؟

— فقط وقتی حرفی کنایه‌وار به گوشم بشینه، جوابش رو می‌دم.

آرش قهوه‌اش را سرکشید و فنجان را به سینی برگرداند:

— شبا ساعت ده یه فنجون قهوه می‌خورم.

— درستش می‌کنم.

— موندگار شدی؟

دلارای چشم از فرش پر نقش و نگار کف اتاق گرفت:

— مادرتون اجازه دادن تو آشپزخونه کمک دست حکیمه خاتون باشم، اما

گفتین شمام باید این اجازه رو بدین.

آرش بدنش را به جلو کشید. دست‌هایش روی میز نشستند و حائل بدنش

شدند:

— و اگه ندم؟

— مسافر بلده راه خودش رو پیداکنه.

— این موقع شب؟

— زن ایلپاتی نه از شب ترسی به دل داره، نه از تنه‌هایش گله می‌کنه.

آرش کمی افکارش را زیرورو کرد:

— زن ایل دیگه چه هنرایی داره؟

— پا به پای مردش زندگی رو می‌چرخونه.

— می‌تونن بری.

دلارای خم شد و سینی را برداشت که دست آرش روی دستش نشست.

سعی کرد دست خود را پس بکشد اما موفق نشد.

آرش خود را به او نزدیک کرد، نفس‌هایش به صورت او می‌خورد:

بودین خودم برای جفت و جور کردنش؛ قدم برمی‌دارم.

نگاه قدرشناسانه‌ی هر دو به آرش ثابت ماند که راهش را گرفت و رفت.

باورشان نمی‌شد خان از خطایشان بگذرد.

آرش به این نرمش‌ها پشت سخت گرفتن‌هایش، نیاز داشت.

می‌دانست رعیت جماعت، اگر حمایت ببیند مریدت می‌شود.

برای اداره‌ی این ده و ده پایین، دست تنها راه به جایی نمی‌برد حتی اگر تمام

عمر، خان می‌ماند.

گام‌هایش او را به ساختمان اصلی باغ و کتابخانه‌ی پدرش رساند.

مدارک پزشکی‌اش باید خاک می‌خورد تا هر صبح پس از خواب، صدایش

به امر و نهی بلند شود و هر روز نگران تقسیم آب زمین‌ها باشد.

دستش روی دستگیره‌ی در ماند، نیمه باز بودن در به یادش آورد که دلارای را

فرا خوانده است.

تقریباً با تلنگر انگشتانش، در کامل باز شد.

با دو گام کوتاه وارد شد و در را پشت سرش بست.

چشم‌های دلارای از میز و وسایل موجود روی آن گرفته شد.

با دیدن آرش، از روی صندلی فلزی بلند شد و صاف ایستاد.

لباس تیره رنگش، روشنی پوستش را بیشتر به معرض نمایش و توجه

می‌گذاشت اما این توجه را از جانب آرش نداشت.

— قهوه درست کردن رو از کی یاد گرفتی؟

دلارای لبخند تلخی روی لب نشانده، نیازی نمی‌دید تمام زندگی‌اش را برای

غریبه‌ای توضیح دهد.

— آموزش دیدم.

— کجا؟

— ما ایلپاتی بودیم، من به دلیلی از خانواده جدا شدم و تعلیم دیدم.

آرش پشت میز نشست و تکیه‌اش را به صندلی داد.

نگاهش روی فنجان قهوه بود، دستش پیش رفت و فنجان میان دست بزرگ

— زن هر چی که باشه، تا وقتی به مرد کنارش نباشه که حمایتش کنه؛ شکننده ست...

دستش را پس کشید و تکیه‌اش به صندلی با برداشتن پیپ محبوبش همراه شد.

لب‌های دلارای روی هم فشرده شدند اما نمی‌توانست نفرت و بیزاری‌اش را زیر لایه‌های به زخم نشسته‌ی روحش پنهان کند:

— دیگه به من نزدیک نشین خان! هیچ وقت نشین.

درد دیدن پوزخند روی لب‌های آرش، به قدر ضرب همان سیلی بود که روزی برای حرف شنوی داشتن از یدالله خان خورده بود!

— تو که آزاد بزرگ شدی رو چه به زیر دست شدن؟

— اجبار بی‌پرسش و پاسخ، دست و پای دل آدم رو چهار قفله می‌کنه. مثل

شما که یه دنیا سواد دارین و باید این‌جا بشینید و با من یا صد تای دیگه دهن به دهن بذارین!

پس ماندن این دختر در اتاق چندان بی‌فایده هم نبوده است.

دلارای به سمت در رفت اما لحظه‌ی آخر گفت:

— رونوشت مدرکتون روی میز بود، اون رو دیدم. شب بخیر.

او رفت ولی آرش هنوز چشم از در برنداشته بود.

باید با مادرش در باب این دختر و حضورش در مطبخ کنار حکیمه حرف می‌زد.

ضربه‌ای به در اتاق خورد و دستگیره‌ی در به پایین کشیده شد.

نگاهش به قامت امیرحسین افتاد.

— سلام.

— سلام، این وقت شب روح سرگردان شدی؟

— نه او مدم بگم فردا اول صبح امیربهرام و زنش می‌رن دیدن دایی، حالش

زیاد خوش نیست. منم می‌خوام همراهشون برم، اگه اجازه می‌دی.

امیرحسین محال بود کاری را بدون هم صحبتی و مشورت آرش به انجام

برساند.

— فردا سردار می‌خواد بره شکار، امیربهرام چطور می‌خواد بره وقتی قول شکار داده به سردار؟

— سر شب باهاش حرف زده، اونم برنامه‌ش رو انداخته برای دفعه‌ی بعدی که بیاد.

دروغ نبود اگر می‌گفت نفس آسوده‌ای کشید.

— می‌توننی بری ولی حواستون به جاده باشه که از بارون و سیل قبلی، شاید وسطای راه بسته باشه.

— امیربهرام با سورچی برای فردا صحبت کرد، مثل این‌که مردم خودشون با هم راه رو باز کردن.

— باشه، برین.

— شب بخیر.

نگاهش از پشت پنجره‌های مشبک رنگی، به ستاره‌هایی افتاد که چشمک‌زنان سو سو می‌زدند و او هیچ ستاره‌ای نداشت.

باید برای فردا سرحال می‌بود اما میل به گذران این روزگار بیهوده نداشت.

تازه از خواب بیدار شده بود، نگاهش به نور خورشید بود که از هر شیار پنجره؛ به رنگی در آمده و روی فرش اتاق در حال تابیدن بود.

صدای در زدن، حواسش را معطوف به خود کرد:

— بیا تو.

در با مکثی باز شد اما کسی وارد نشد.

با تعجب و لحنی سرد گفت:

— باید پیام پیشواز؟

سر ماه منیر و بعد تمام هیكلش از پشت در پیدا شد.

— سلام آقا، صبح تون بخیر. او مدم اگه بیدار شدین واسه اتون آفتابه و لگن

بیارم دست و صورت بشورین.

— خودت دست و صورتت رو شستی که اومدی؟!

سر ماه منیر بالا آمد و چشم‌های متعجبش روی صورت جدی او ماند:
— بله؟

— می‌دونی ساعت چنده، که اومدی بیدارم کنی؟

ماه منیر چارقش را با دست کمی صاف کرد و پایینش را میان انگشتانش
چلانید:

— نه آقا.

— حالا که اومدی و بیدارم کردی، برو بیار دیگه.

— روم سیاه، می‌خواین بخوابین. من باز طرفای ظهر می‌یام سر می‌زنم.

— لازم نیست، برو بیار.

— چشم.

— با مادرت حرف زدی واسه موندنت؟

— بله.

— خب؟

— بابام که وقتی شنید، انگار عروسی ننه‌اش بود!

آرش با اخم نگاهش کرد که او از ترس قالب تهی کرد و پشت هم، چند
بیخشید سر هم کرد.

— درس خوندی؟

— نه آقا، دو تا ده دورتریه مدرسه بود ولی بابامون نداشت برم. می‌گه دختر

نباید درس بخونه، فقط باید شوهرداری یاد بگیره و بچه بزرگ کنه.

برای این تحجر و عقب ماندگی باید راه نجاتی پیدا می‌کرد. برای فرزندانگی که

به پای تعصبات کورکورانه‌ی پدران و مادران‌شان، زندگی‌شان در حال تباه شدن
بود.

— می‌خوای سواد یاد بگیری؟

چشم‌هایش درخشید:

— بله آقا، خیلی دوست دارم ولی بابام من رو می‌کشه اگه اسم مدرسه و

درس بیارم. یه بار گفتم، سیاه و کبودم کرد.

— فعلاً برو اون آفتابه و لگن رو بیار اگه نمی‌خوای تا ظهر همین جا ایستی
به تماشا!

ماه منیر ذوقزده در را به هم کوباند و رفت!

آرش سری تکان داد. در حال در آوردن لباسش بود که در با شتاب باز شد.

ماه منیر با چشم به دنبال آرش گشت و با دیدنش در آن وضعیت، با دست

ضربه‌ی محکمی روی صورتش نشاناند و روگرداند:

— خاک تو سر من، خدا مرگم بده.

آقا حواسم نبود، اومدم بگم سردار ملک خان برای صبحانه رفته تو

مهمونخونه و منتظر شماست.

آرش دکمه‌های سر آئینش را بست:

— باشه، حالا برو بیرون.

— آقا جسارت نباشه، یه غول بیابونی هم از صبح کله سحر دم در اصلی باغ

نشسته و منتظره با شما حرف بزنه.

— اونم اومد به تو گفت؟

— نه آقا، وقتی از خونه راه افتادم دیدمش. دیدم غریبه‌ست، پرس و جو کردم.

پشت چشمی نازک کرد:

— با یه من عسلم نمی‌شد خوردش. منم گفتم پشت در اصلی بمونه تا هر

وقت شما اجازه دادین بیاد.

— گفتم کارام رو انجام بده ولی یادم نمی‌یاد بین اونا دستور دادنم نام برده

باشم.

سر ماه منیر که پایین آمد، حوصله‌اش سر رفت.

با بی‌حوصلگی گفت:

— دو ساعت قبل دست و صورتم رو شستم، نیازی به لگن نیست.

برو بیرون، به اون پسر بگو بره صدایش بزنه و بگه بیاد.

— باشه چشم.

کت راه راهی را به تن کرد و با بستن ساعت مچی اش از اتاق خارج شد. امروز سرش بسیار شلوغ بود و باید به همه‌ی امور می‌رسید. از بدرقه‌ی سردار و حرف زدن با امین که معرفی ملوک بود، تا پیگیری وضعیت کانال‌های آب و تخمین ضرری که به خرمن‌های گندم‌شان رسیده بود.

از بحث مادرش کلافه شده بود، خوش نداشت کسی در جمعی در مورد ازدواج نکردنش سخن به زبان بیاورد.

— آرش تا کی می‌خوای این جوری بمونی؟

— تا هر وقت صلاح بدونم.

ایراندخت که از یکدندگی پسرش به ستوه آمده بود، عصازنان به او نزدیک شد:

— دختر ته تغاری داییت چه ایرادی داره که تو نه می‌یاری؟

آرش اختیار از کف داد و صدایش بالا رفت:

— من سی و پنج سالمه، اون دختر بچه هنوز با عروسک پارچه‌ای دست‌دوز

مادرش بازی می‌کنه! این تفاوت سنی رو نمی‌بینید؟

— چه عیبی داره، می‌توننی به خودت عادتش بدی و همون جور که

می‌خوای بزرگش کنی تا به فرمانت باشه.

— تو همیشه به فرمان بابا بودی؟!

ایراندخت لبه‌ی تخت چوبی پسرش نشست و نفسی تازه کرد.

دلیل این سرسختی آرش و زیر بار ازدواج نرفتن را نمی‌دانست.

— تو الان خان همه این مردمی، باید وارث داشته باشی یا نه؟

— اگه با وارث آوردن مشکل همه حل می‌شه، امیربهرام قبل از من زحمتش

رو کشیده!

— اون رو همه به اسم برادر خان می‌شناسن. پسر تو باید باشه که کسی نتونه

چشم طمع بدوزه به مال و منالی که از هدایت خدایا مرز رو زمین مونده.

آرش پشت میز نشست و نفس عمیقی کشید، این بحث خسته کننده را فقط

یک قهوه می‌توانست پایان بخشد.

— من نه وارث می‌خوام و نه این‌جا موندنی هستم، فقط یه مدت می‌مونم تا همه چی روبه‌راه بشه.

— آرش تو چطور از رفتن حرف می‌زنی وقتی می‌دونی پسر ارشدی و باید جای بابات رو پر کنی؟

— جای اون رو اگه قراره پر کنم، همین مدلی من رو بخواین. من خودم رو سند زنگوله‌دار نمی‌کنم که دست یه زن بسپرم و اونم سر هر سال نشده، یه بچه واسه‌ام پس بندازه!

این حرف اول و آخر منه، دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم.

— آرش؟

— خسته‌ام، می‌خوام بخوابم. امروز به حد کافی با همه سر و کله زدم.

این هم نوعی بیرون کردن محترمانه بود.

ایراندخت دست از تلاش برنمی‌داشت، باید او را در عمل انجام شده قرار می‌داد تا نتواند به مخالفت برخیزد.

نگاه دیگری به آرش انداخت و بلند شد.

در را بست. پلک‌های آرش از هم فاصله گرفت اما با شنیدن صدای مجدد در، عصبی‌تر از قبل حرف زد:

— حرفم عوض نمی‌شه، بهونه واسه رفتن دستم نده!

در به آرامی روی پاشنه چرخید و دلارای با سینی قهوه رأس ساعت ده شب وارد اتاق شد.

چهره‌اش متعجب بود اما فقط سلام کوتاه و مختصری داد.

— سلام.

— قهوه‌تون رو آوردم.

— بذارش.

دلارای بی حرف سینی را با فاصله از دست آرش روی میز قرار داد و در حال برگشتن بود که سؤال آرش او را در جایش می‌خکوب کرد:

— امروز چرا با دیدن سردار خشکت زد؟

ترس به دل نازک دلارای نشست، از همان صبح تب کرده بود و اگر این دستور قهوه‌ی شبانه نمی بود، حتی از در خانه‌ی عمه‌اش هم بیرون نمی آمد.
— دلیل خاصی نداشت.

— رنگت شده بود رنگ میت، اون رو از کجا می شناسی؟

— تو خونه‌ای که بودم، چند باری دیدم شون که با خان اون جا حشر و نشر داشتن.

— واسه همین ترسیدی؟

نمی توانست لب از لب باز کند، هنوز هم جانش ایمن نبود.

— همین جووری تعجب کردم. از این که همه جا هستن و با همه رفت و آمد دارن.

آرش سری تکان داد اما مشهود بود که قانع نشده است.

— فردا می خوام برای اسب سواری برم روستای پایین، تو و اون دختره‌ی خنگ و صادق همراهم می یاین.

— من چرا؟

— قهوه تمرکز من رو بالا می بره، اون جا می شه واسه ام آماده کنی.

دلارای که با شنیدن اسب سواری، دلش برای ایل و تاخت و تازهای اسب سواران تنگ شد؛ به ناچار پذیرفت.

— فردا لباس مناسب بپوش، لباس گرم بردارین. هوا معلوم نمی کنه، شاید بد شد.

— برمی داریم.

— می تونی بری.

— برای بردن فنجون کی پیام؟

— اگه عجله داری بمون.

دلارای در برزخ گیر افتاده بود. نه علاقه‌ای داشت دوباره بیاید و نه این که روبه روی این مرد خشک و خشن بنشیند اما چاره‌ای نداشت.

— همین جا منتظر می مونم اگه اشکال نداشته باشه.

آرش لم داد:

— نداره.

دلارای روی زمین نشست و دامن کوتاه لباسش را پایین تر کشید.

— تو ایل اسب سواری یاد نگرفتی؟

سرش را بالا آورد و با افتخار گفت:

— بلدم.

— در چه حد؟

— در حد و اندازه‌ای که خان این ده رو پشت سرم جا بذارم!

آرش پوزخندی زد و با تحقیر به او نگریست:

— واسه شکست دادن من، باید عمری سواری بگیری که بتونی پا به پای من اسب بدونی.

— اگه این کارو کردم و پیش افتادم، چی؟

آرش چهره‌ای متفکر به خود گرفت:

— اگه بردی، می تونی کار تو آشپزخونه رو کنار بذاری و به هر کاری دوست داری برسی و باهاش مشغول باشی.

مکثی کرد تا از تأثیر کلامش اطمینان یابد:

— به جز اسب من، هر اسبی هم که خواستی می تونی برای خودت برداری و سواری کردنت هم آزاد می شه.

دلارای جمله‌ی اول آرش را نادیده گرفت، اما دومی را نمی توانست نشنیده بگذارد.

اسب سواری از تفریحات همیشگی اش بود و مهارتش زبانزد ایل و مردانش بود.

لبخندی به غایت شیرین زد:

— قبوله.

— فردا لباس مناسب بپوش که وقتی باختی، باید کاری رو که من ازت

می‌خوام انجام بدی.

لحظه‌ای مردد شد اما با یادآوری آن حصار شکستن، سری به معنای موافقت تکان داد.

— پس شب زود بخواب که فردا بهونه دستم ندی.

دلارای نگاه گرمش که از شوق اتفاق فردا در تنش آتشی شعله‌ور کرده بود، را به آرش دوخت:

— من زن باختن نیستم.

آرش نیمچه لبخندی زد. خود را برنده‌ی از پیش مشخص شده‌ی مسابقه می‌دانست.

قهوه‌اش را با سرخوشی نوشید و دلارای برای بردن سینی جلو رفت.

— وقتی باختی، ندیمه‌ی مخصوص خان این‌جا می‌شی...!

— من نمی‌بازم پس دنبال یه ندیمه‌ی دیگه و به فکر کم شدن یه اسب از شمار اسب‌های اصطبل تون باشین. شب بخیر.

آرش بی‌هیچ سخنی، مسیر خروج دلارای از اتاق را زیر نظر گرفت و برای اولین بار از این‌جا بودنش کمی خوشحال شد.

هیجان مسابقه دادن با اسب زیبایش، انرژی زیادی به وجودش بخشید.

باید روی این دختر را کم می‌کرد و سر جایش می‌نشاند.

گوشه‌ی لبش بالا رفت و با خیالی آسوده از برد فردا، بعد از تعویض لباس هایش؛ به خواب فرو رفت.

دلارای در حال پوشیدن لباسی بود که همیشه سوار بر اسب، روی تنش می‌درخشید. با آن لباس خورشید نشانه‌دار زمین می‌شد و به خورشید میان آسمان فخر می‌فروخت.

جومه را به تن کرد، لَچَک را روی سرش گذاشت و با روسری بلندی روی آن را پوشاند.

موهای جلوی سرش را فرق باز کرد که کمی بیرون از روسری افتاد.

رنگ‌های شاد هر تکه از لباسش، لبخندی روی لبش نشانده بود.

در حال برداشتن گیوه‌هایش بود که در باز و ملوک وارد شد.

با دیدن دلارای در آن لباس، کمی با شیفتگی نگاهش کرد.

دختر برادرش زیبا و در چشم بود، با این‌که به عمرش فقط دو الی سه بار برادرش را دیده بود اما حس تنفیری نسبت به او نداشت.

دلارای با دیدن عمه‌اش، لبخند پر نشاطی زد:

— سلام عمه.

ملوک دست روی زانویش گذاشت و روی کناره نشست.

— سلام، لباس شهر خودت رو پوشیدی؟

— آره با این لباس همیشه پشت اسب نشستم.

— مگه باید الانم پشت اسب بشینی که پوشیدیش؟

— بله.

با تعجب به چهره‌ی گلگون دلارای زل زد:

— با اجازه‌ی کی؟

دلارای گیوه‌هایش را به دست گرفت و بقچه‌ی لباس‌هایش را سر جایش برگرداند.

— خان.

— آرش اجازه داد؟

— بله.

— تو که فقط با نیش و کنایه باهاش حرف می‌زدی، این اسب سواری صیغه‌ی جدیده؟

— خان گفتن باید باهاشون مسابقه بدم و هر کدوم مون که بردیم، به شرطش برسه.

ملوک صندوقش را باز کرد و لباس‌هایش را کمی زیرورو کرد.

جعبه‌ی کوچک نقره‌ای رنگی بیرون کشید و قفل آن را باز کرد.

دلارای قصد رفتن کرد که ملوک گفت بماند.

منتظر به عمه‌اش زل زده بود و با گوشه‌ی آویزان روسری‌اش ور می‌رفت.
ملوک اشرفی طلائی برداشت و جعبه را کنار پایش گذاشت:
— بیا این جا.
دلارای گیوه‌هایش را روی زمین قرار داد، به طرف عمه‌اش رفت و روبه‌رویش نشست. ملوک، اشرفی را که به شکل پلاکی در آمده بود، با سنجاقی به روسری‌اش وصل کرد.
— چیز زیادی برام نمونده ولی این یکی رو از من یادگار داشته باش.
دلارای که دیگر همه جوره تبدیل به زنی ایلپاتی شده بود، بوسه‌ای روی دست ملوک نشاناد:
— ممنونم عمه.
ملوک رویش را بوسید:
— خیلی به آرش نزدیک نشو که از جنس آتیشه. من بزرگش کردم ولی وقتی حرفی رو می‌زنه دیگه ازش برنمی‌گرده. اگه شرطی گذاشته پس مواظب باش، چون اون پسر، بی فکر کاری رو انجام نمی‌ده. امانتی، مواظب خودت باش. شاید آرش بد اخلاق باشه اما منصفه، ولی بقیه شون پدر صاحب بچه رو درمی‌یارن. نمی‌خوام مشکلی برات پیش بیاد که نتونم کاری انجام بدم. حرفم برای آرش خریدار داره چون از مادرشم بیشتر دوستم داره ولی اون الان خان و بزرگ این جاست. کاری نکن که حرفم پیش اونم خریدار نداشته باشه.
— چشم حواسم هست که از حدم بیشتر نرم.
ملوک دستی روی گونه‌ی دلارای کشید و بدرقه‌اش کرد:
— برو که آرش از بدقولی بدش می‌یاد.
دلارای سری تکان داد و بلند شد. گیوه‌ها را پوشید و برای شکست دادن کسی که با ادعاهایش خود را از پیش برنده می‌دانست کمر راست کرد.
هر کس که در محوطه‌ی بیرونی ساختمان بود، با دیدن ظاهر دلارای؛ دست از کار می‌کشید و او را برانداز می‌کرد.
الوان بودن لباسش، چشم را به دنبال خود می‌کشاند.

— اون دختره کیه ماه منیر؟
ماه منیر که دهانش باز مانده بود، به زحمت به حرف در آمد:
— همون دلارای خودمونه ولی ببین چه به خودش رسیده.
رقیه نان‌های پخته شده را روی مجمعه گذاشت و رویشان را با سفره‌ای پشمی پوشاناد:
— این‌که ظاهرش با ما زمین تا آسمون توفیر داره، شاید از خان گوشه چشمی می‌خواد که خودش رو نو نوار کرده.
— اون خان که من می‌شناسم، محل سگم بهش نمی‌ده ولی دختر آرومیه. تو مطبخ کمک دست مادرمه، برادرزاده‌ی ملوکه.
رقیه که صورتش از شعله‌ی آتش درون تنور سرخ شده بود، چانه‌ی نان دیگری برداشت و آن را با فرزی پهن کرد و سیخ به آن زد.
از ظرف کنار دستش هم کمی آب روی سطح نان پاشید تا بعد از پخت کاملاً براق شود.
— خان خیلی ملوک رو دوست داره، شایدم این دختره فکر کرده می‌تونه توجه جلب کنه.
ماه منیر از کناره‌ی تنور فاصله گرفت و پایین پرید:
— منم قراره باهاشون برم ده پایین.
رقیه نان را به دیواره‌ی تنور چسباناد:
— خوش به حالت که می‌ری بیرون این خونه و عمارت، من به دلم مونده یه بار پام رو از این جا بیرون بذارم.
ماه منیر پشت لباسش را تکاند و به راه افتاد:
— اون بیرونم مثل همین جاست، حداقل این جا خورد و خوراکت فراهمه؛ شبم جا واسه خوابیدن داری. من رفتم تا خان نیومده و سرم داد نزده.
رقیه به سلامتی گفت و به پخت نان ادامه داد. سه سالی بود که بعد از فوت شوهرش حین یک دعوا؛ با اجازه‌ی هدایت خان در این خانه به کار پخت نان می‌رسید.

نان‌هایش با روغن محلی، بو و طعمی داشت که حتی ایران‌دخت ایرادگیر و آرش عنق هم با لذت می‌خوردند.

آرش لباس سوارکاری‌ای که از همان سفرش همراه آورده بود، پوشیده بود. جلوی آینه‌ی اتاقش در حال شانه زدن به موهایش بود که تقه‌ای به در اتاق خورد.

می‌دانست ماه منیر نیست چون او همیشه با مشت و لگد به جان در می‌افتاد!

— بیا تو.

دلارای دستگیره را پایین کشید و در را باز کرد.

— سلام.

چشم‌های براق و مشکی آرش از درون آینه روی دلارای ثابت ماند.

لباسش بیشتر مناسب میهمانی‌ها بود تا این‌که به درد سواری بخورد:

— از مسابقه دادن پشیمون شدی؟

— نه.

— پس باید بگم الان راه می‌افتیم، وقتی واسه مهمونی رفتنت نیست.

— من مهمونی نمی‌رم، آماده شدم که برای شکست دادن شما زودتر حرکت

کنیم.

اخمی به چهره‌اش نشست:

— این لباس مال مهمونی‌های زنونه‌ست، نه سوارکاری! عوضش کن و زود بیا

که داره دیر می‌شه و از اون‌ور به شب می‌خوریم.

دلارای نگاهی گذرا به لباس خود انداخت و نگاهی به چشمان منتظر آرش

کرد.

قصد نداشت لباسش را عوض کند:

— لباسم مناسبه. من همیشه با این چیزی که تنم می‌بینید، سوار اسب شده‌ام

و تو کوه و صحرا تاخته‌ام.

اخم آرش کم نشد اما دیگر حرفی نزد.

برس را روی طاقچه‌ی اتاقش گذاشت و بی‌حرف و توجه، از کنار دلارای رد شد.

دلارای که همچنان دستش روی در مانده بود، تکانی به خود داد و با فاصله پشت سر آرش به راه افتاد.

ماه منیر که با داد زدن‌هایش، حواس همه را پرت کرده بود؛ همه جا به دنبال صادق و سورچی سرک کشید.

— چه خبره؟

ماه منیر با ترس از صدای بلند آرش، به عقب برگشت:

— سلام آقا، ببخشید دارم دنبال اون پسره‌ی بیکار می‌گردم. نه از درشکه

خبریه، نه از صادق پسر ممدلی.

باید در تصمیمش تجدیدنظر می‌کرد، شیطنت این دختر بچه خارج از فضای تحمل او بود.

— اونا بیرون منتظرن، این وسط تو فقط گوش همه رو کر کردی.

ماه منیر نیم‌نگاهی به چهره‌ی آرام دلارای کرد و با حس بدی که از برخورد

آرش به او دست داده بود، بی‌صدا ماند.

— بریم؟

آرش بی‌توجه به نگاه‌های زیردستان و کارگران عمارت به خودش و

لباس‌های تنش، راه افتاد.

ماه منیر از رفتن پشیمان شده بود اما دست دلارای روی شانه‌اش نشست و

کنار گوشش گفت:

— به رفتار تلخ‌شون توجه نکن، بریم دو نفری امروز رو بیرون از این قفس

خوش بگذرونیم.

ماه منیر با کنجکاوای ذاتی‌اش به لباس‌های دلارای نگاه کرد:

— لباسات خیلی قشنگن.

— دوست داری؟

ماه منیر با ذوق کودکانه‌ای سرتاپای دلارای را برای چندمین بار، از نظر گذراند:

— خیلی.

— وقتی برگردیم، یه دونه عین همین برات می‌دوزم.

— راست می‌گی؟

— آره، حالا بیا بریم تا دوباره صداشون بالا نرفته.

ماه منیر راضی از این دوستی شکل گرفته، قضاوتش در مورد دلارای را به فراموشی سپرد.

آرش با در دست گرفتن افسار اسب، به درشکه نزدیک شد.

صادق با دیدنش، دست از جابه‌جا کردن وسایل ضروری همراه‌شان برداشت و جلوی روی او ایستاد:

— آقا فقط تا ده پایین می‌رین یا اطراف جنگلم سر می‌زنید؟

— فقط تا ده پایین می‌ریم، ظهر تو همون کلبه می‌مونیم و ناهار می‌خوریم.

— چشم آقا.

— من با اسب می‌ام، شما دخترا رو با همین درشکه ببرین. فقط بمونید تا یه اسب دیگه هم از میرآخور بگیرین.

— اسب برای کی؟

اسم خاص آن دختر روی زبانش نچرخید، علاقه‌ای به بیانش نداشت:

— برای برادرزاده‌ی ملوک.

صادق به آن طرف چشم دوخت، لباس کاملاً متفاوت دلارای؛ او را از تمام دخترهای آن نواحی متمایز می‌کرد.

سرش را پایین انداخت و نگاه گرفت.

— آقا با اجازه‌تون من برم به اسماعیل بگم اسب رو بهش بده.

— برو ولی معطل نکنید، زودتر بیاین که برای رفتن دیر نشه.

— چشم.

دلارای با چرخیدن درون اصطبل و چشم دوختن به اسب‌ها، دلش برای

اسبی که داشت تنگ شد.

برای حفظ آبرویش، از آن اسب هم گذشت تا با فرار؛ شرافتش لکه‌دار نشود.

اسب سیاه رنگی که کمی بی‌قرار بود و شیهه می‌کشید توجه‌اش را جلب کرد.

دلارای دست روی همان اسب گذاشت و نگاه متعجب اسماعیل و صادق را

به روی خود نیاورد.

با اسب ناآرام و آماده به یراقش بیرون آمد.

ماه منیر بی‌توجه به حضور مردان، به سمت دلارای و اسب دوید این کار

باعث بی‌قراری بیشتر اسب شد و دست دلارای برای متوقف شدنش بالا آمد.

— ماه منیر سریع نیا، یکم بد قلعه.

— خاک تو سرم، پس چرا انتخابش کردی؟ اسب آقا بهترین اسب این جاست،

می‌بازی.

دلارای به پشت سر ماه منیر نگاه خونسردی انداخت و چشم‌هایش در

چشم‌های یخ آرش قفل شد.

لب‌هایش تکان خفیفی خورد:

— اسب وحشی راه اسب رام رو می‌بنده.

ماه منیر با رعایت فاصله، لب‌هایش را روی هم به معنای تفکر فشرد:

— چه می‌دونم، من که تا حالا سوار نشدم.

— بریم.

کنار هم به راه افتادند و آرش قسمت بالا آمده‌ی زین را گرفت.

با چابکی پا روی رکاب گذاشت و روی زین نشست، اسبش مطیعانه ایستاده

بود و سرش را تکان مختصری به طرفین داد.

— اون اسب با پشت درشکه راه او مدن کنار نمی‌یاد، چطور می‌بندیش؟

دلارای بی‌مکت، دامن لباسش را بالاتر گرفت و یک پایش روی رکاب

نشست.

— اسب به هوای راکبش، آرام و قرار می‌گیره.

با گرفتن لگام اسب و زین کوهه، خود را بالا کشید و بی‌کمک روی زین

چشمان آرش برق گرفت و با پیدا کردن رقیبی توانا، گذراندن روز خوبی را به خود نوید داد.

— راه بیفتین.

ماه منیر هم سریع پشت درشکه نشست.

از همان کودکی علاقه داشت پاهایش از درشکه آویزان باشد ولی صدای آرش وادارش کرد خود را جمع و جور کند.

— مطمئنی تو وقت شوهر کردنت شده؟! یکی باید بزرگت کنه!

— این که بخوای شاد باشی و اون جوروی که دوست داری زندگی کنی، سن و سال کم و زیاد نمی طلبه.

آرش نیمرخ دلارای را از نظر گذراند و با پا به پهلوی اسب ضربه‌ی آرامی زد. دید و اعتقادات به یه زن اُمی و بی سواد نمی خوره!

با حرکت درشکه، دلارای افسار اسب را میان مشتش نگاه داشت و با پنجه‌ی پا به اسب ضربه‌ای زد و درکنار آرش به حرکت درآمد.

در راه، کشاورزانی که مشغول کار زراعت و یا چیدن یونجه‌های تازه بودند؛ با دیدن خان و زنی با لباس‌های رنگارنگ، با شگفتی دست از کار می شستند و با چشم مسیر آن‌ها را تا جایی که از نگاه محو می شدند؛ دنبال می نمودند.

یقیناً فردا پیچ پچه‌هایشان به گوش عمارت نشینان می رسید و واکنش نشان دادن ایران‌دخت غیرقابل انکار بود.

آرش به جلو نگاه می کرد و جواب سلام کشاورزان را با تکان سر می داد.

دلارای نیز با سری برافراشته، کشیدگی قامتش را به رخ می کشید.

— چرا طبیعت و صحرا رو ول کردی و او مدی این جا؟ فکر نمی کنم مرگ پدرت، دلیل اصلی یا حداقل تنها علتش باشه.

باهوش بودن آرش را نمی شد دست کم گرفت اما دلارای نمی توانست اعتماد کند.

— شاید این وسط اجباری بوده اما گفتنش زیاد به من و شرایط امروز کمک

نمی کنه.

آرش همچنان با حفظ آرامش، به مسیر سرسبز و زیبای حاشیه‌ی جاده نگاه می کرد.

پاکی هوا، به ریه‌هایش جانی دوباره می بخشید.

شاید کمی اطلاعات گرفتن سؤال‌هایش پیرامون حضور این دختر جوان را جواب می داد:

— گفتی سواد داری، برای اونم معلم داشتی؟

— پدرم خونندن و نوشتن یادم داد، می گفت به دردت می خوره. اما چون بیلاق و قشلاق می رفتیم، خبری از مدرسه رفتن نبود. فقط چند تا کتاب قدیمی داشتیم که از بین وسایل مادر بزرگم برداشته بودم. شاهنامه و کللیله و دمنه از کتاب‌های مورد علاقه‌ی منه. اما تو دو سالی که از ایل جدا شدم، تونستم چند کتاب درسی هم بخونم.

— چرا جدا شدی؟

— مجبور شدم خان.

آرش به بحث ادامه نداد و به صادق اشاره کرد سریع تر حرکت کنند، خودش هم به دلارای گفت:

— تا روستا با اسب یک ساعت راه داریم، توانت برای اسب دَوَندن چقدر هست؟

— از الان می تونیم شروعش کنیم.

پوزخندش جان‌دار و در چشم بود:

— زیادی به خودت مطمئنی!

دلارای لبخندی متین زد:

— و شمام زیادی به خودتون مغرور!

— صادق؟

— بله آقا؟

— ما الان به تاخت می ریم، حواست به اون دختر باشه.

— چشم، تا کنار همون کلبه‌ی قبل جنگل می‌رسونمش.

ماه منبر غرزان گفت:

— آقا، اگه تند برین من چطوری مسابقه‌تون رو ببینم و قضاوت کنم؟

آرش چشم درشت کرد:

— داور شدی؟

— پس واسه چی من رو آوردین؟

— واسه شکستن سکوت با جنبوندن فکت!

آرش نفس عمیقی کشید و ضربان قلبش برای اسب تاختن بالا رفت.

دستش جایی را نشان داد:

— از اون درخت گز که سمت چپ جاده‌ست، حرکت شروع می‌شه.

دلارای به درخت سه متری گزی که آرش نشان کرده بود، زل زد.

باید به پاهایش قدرت می‌داد و چون باد می‌تاخت تا او به گرد پایش نرسد.

— قبول.

آرش سری تکان داد و با نزدیک شدن به درخت، هر دو کمی به جلو خیز

گرفته و افسار اسب را با تمرکز در دست گرفتند.

— شروع.

ضربه‌های متوالی شان به پهلوی اسب‌ها شدت گرفت و هر دو با هی گفتن

حرکت شان را آغاز کردند.

سرعت هر دو بالا بود و چونان نسیمی از کنار تمامی زمین‌های کشاورزی و

مزرعه‌داران می‌گذشتند.

آرش پیشتاز بود و دلارای با فاصله‌ای نه چندان زیاد پشت سر او در حرکت

بود.

به مسیری رسیدند که کمی جاده از یکدست بودن خارج می‌شد.

جمله‌ی بلند آرش میان صدای باد درگوش دلارای، نشست:

— مواظب باش، جاده کم عرض می‌شه.

دلارای کنترل اسب را به عهده گرفت و همچنان به تاخت و تاز ادامه داد.

ضربان قلبش در حال بالا رفتن بود و میان سینه‌اش با شدت می‌کوبید.

روسری‌اش به عقب رفته و موهای جلوی سر، روی صورتش ریخته بود.

لحظه‌ای چشم بست تا با تکان دادن سر، موهای پریشان‌ش را از جلوی دیدش به کناری زند اما با گشودن پلک‌هایش و دیدن صحنه‌ی روبه‌رو؛ تنها

کاری که از دست او برمی‌آمد، کشیدن لگام و چرخاندن سر اسب به سمت راست بود تا با هیچ‌گوسفندی برخورد نکند.

اقدامش سریع بود و آرش پیشتاز، سرش را چرخاند تا واکنش او را از دست

ندهد.

این دختر واقعاً ادعایش در رابطه با سوارکاری‌اش را به اثبات رسانده بود.

هنوز مسیر کوتاه و پیچ پایانی مانده بود که صدای جیغ کشیدن دلارای،

نگاهش را به عقب کشید.

دهنه‌ی اسب را کشید و اسب چند متر جلوتر، از حرکت ایستاد.

آرش سر اسب را برگرداند و به سمت او حرکت کرد.

دلارای با چهره‌ای درهم، با گرفتن مچ پایش و لمس محل درد؛ دندان‌هایش

را برای بالا نرفتن صدایش روی هم سایید.

آرش از اسب پایین پرید و به سمت او رفت.

— چت شد؟

دلارای با درد، سری بالا انداخت و با چشم به دنبال اسب وحشی‌اش گشت.

آرش روی یک زانو کنارش نشست:

— کجای پات درد می‌کنه؟ از کنار اون گله گوسفند راحت رد شدی و تو

جاده‌ی خالی نتونستی اسب رو مهار کنی؟

دلارای با چشم‌های به باران نشسته، سرش را بالا گرفت.

موهای ریخته روی صورتش، نیمی از چشمانش را پوشانده بود.

— اسب رم کرد، روبه‌روش توی جاده مار دید.

آرش نگاهش را از چشمان ابری او گرفت و گوشه‌ی دامن دلارای را بالا برد.

شلوار پر چینش را کمی بالاتر کشید که دست دلارای روی انگشتان